Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هشتاد وسوم: امپراطور هشت سال پیش

مو شی مستقیم به اصل مطلب پرداخت، امپراطور نیز طفره نرفت، خندید و گفت:«خیلی خوب متوجه حرف هام میشی شی هه جون.»

مو شی مدتی سکوت کرد و سپس گفت:«گو مانگ نزدیکترین دوست منه. اگر حالا که در چنین شرایط سختی قرار گرفته، اونو رها کنم و نادیده بگیرم از من دلسرد نمیشه؟»

«هم. مسلما وفاداری خوبه، این شاهد زاهد هرگز شما دو نفرو از هم جدا نمیکنه.» رشته مهره ها میان انگشتان باریک اعلیحضرت چرخید:«گرچه، حالا که اون یه مجرم محسوب میشه، شی هه جون باید محتاطانه تر رفتار کنه تا جلوی سوءتفاهمات و بدگویی های دیگران رو بگیره.»

«افراد صادق و درستکار از دیگران ترسی ندارن. چه اشکالی داره به عنوان یک دوست قدیمی بهش قوت قلب بدم؟خصوصا الان که ناراحت و عصبانیه اگر تنها بمونه، ممکنه....»

«ممکنه چی؟»

مو شی از میان دندان های به هم فشرده شده اش گفت:«فکر خیانت به سرش بزنه.»

ان زمان مو شی از افکار گو مانگ خبر نداشت. تصور نمیکرد گو مانگ قصد خیانت داشته باشد. اما حالا که از اتفاقات آینده مطلع بود با این حرف میخواست به امپراطور یادآوری کند که بیش از حد گو مانگ را تحت فشار نگذارد.

با شنیدن این حرف دستان امپراطور از حرکت ایستاد و سپس لبخند زد: «چطور شی هه جون نسبت به نزدیک ترین دوستش انقدر بی اعتماده؟»

مو شی گفت:«من فقط امیدوارم اعلیحضرت مسیرهای دیگه ای رو به روش باز بزارن.»

«مسیر های دیگه؟» امپراطور نفسش را با فشار از بینی خارج کرد:«امپراطور قبلی استثنا قائل شد که اون تونست به اینجا برسه وگرنه یه برده زاده چه حقی داره که زره تن کنه و بجنگه و پیروزی به دست بیاره؟ تو به من میگی راه های دیگه رو براش باز بزارم.... ولی من هرگز به چنین چیزی فکر نمیکنم، اگر بخاطر لطف امپراطور فقید نبود اون هیچ راهی نداشت که بخواد به مقام و منفعت برسه و در تمام عمرش فقط سگ مورونگ لیان میموند!»

«.....»

امپراطور با حالتی خطرناک چشمانش را باریک کرد و ادامه داد:«اگر گو مانگ از جایگاه خودش مطلع باشه باید بدونه که تمام شکوه و افتخارات گذشته اش فقط با لطف امپراطور فقید بهش بخشیده شده. حالا که ارتش

با رهبری اون شکست خورده و این شاه زاهد طبق قانون مجازاتش کرده، چه حقی داره که بخواد اعتراض کنه؟!»

در ابتدا مو شی فقط برای تعویق تاریخ سفرش به قصر امد اما انتظار نداشت چنین گفتوگویی میان انها شکل بگیرد.

امپراطور هشت سال پیش همچون روباهی بود که هنوز به اوج مهارت حیله گری خود دست نیافته و قادر نبود افکار و مقاصدش را به خوبیِ هشت سال بعد از موشی پنهان کند، حتی نمیتوانست جلوی احساس خطری که نسبت به موشی داشت را بگیرد.

«چه اعتراضی میتونه داشته باشه؟ چطور میتونه احساس کنه در حقش ظلم شده؟ چه حقی داره به خیانت فکر کنه؟»

خون در رگ های مو شی با شنیدن حرف های بیرحمانه امپراطور یخ زد. او قبلا هرگز چنین حرف هایی را از زبان امپراطور نشنیده بود. موشی به عنوان یک نجیب زاده مایوس شده بود، چه برسد به گو مانگ...

چه برسد به گو مانگ که هزاران سرباز از دست داده بود، افرادش را زندانی کرده بودند، برادرش در شرف اعدام بود و حتی حق داشتن یک سنگ قبر را هم نداشت.

ان لحظه بود که مو شی موضوع را دریافت؛ اکنون به خوبی میفهمید روزی که گو مانگ او را به نو شیدنی دعوت کرد و در حالت مستی گریست که دیگر نمیتواند تحمل کند و این زندگی برایش بدتر از مرگ است، صرفا بخاطر ناراحتی و عصبانیت لحظه ای نبود.

گو مانگ ان روز واقعا درهم شکست.

چونگهوا بارها او را به میدان جنگ فرستاده بود اما باور نداشت گو مانگ و سربازان نگون بختش در حال محافظت و پاسداری از کشور هستند. بلکه معتقد بودند این افتخاری ست که نجیب زادگان قدرتمند از سر لطف به یک برده ارزانی داشتند،بنابراین عدم موفقیت او غیر قابل بخشش بود. شکست گو مانگ از نظر امپراطور صرفا بدشانسی یک ژنرال فداکار نبود بلکه او را برده ای میدانست که پس از دریافت پاداشی بزرگ از جانب اربابش، در انجام فرمان و خواسته او فرومانده و جواب اعتمادش را بی پاسخ گذاشته.

قلب ترک برداشته گو مانگ با دریافت این موضوع شکست و در اخر خاکستر شد...

مو شی قبلا این موضوع را نفهمیده بود و بدون انکه احساسات گو مانگ را درک کند در کمال سادگی خنده های به ظاهر بی خیال او را باور کرده بود.

به سختی درد سوزناکی که قلبش را میلرزاند مهار کرد، آب دهانش را قورت داد و با صدایی خشن و گرفته گفت:«اعلیحضرت، شما جای گو مانگ نیستید و نمیدونید اون دقیقا به چی فکر میکنه و حد تحملش چقدره. اگر یه روزی بیاد که واقعا خیانت کنه.....»

امپراطور حرفش را قطع کرد:«جرات نمیکنه.»

«.....»

خنده دار بود، امپراطور هشت سال پیش رو به رو او نشسته و با تکبر و اطمینان خاطر میگفت که گو مانگ خیانت نخواهد کرد.

«نه جرات میکنه، نه میتونه.چطور میخواد خیانت کنه؟ کجا میخواد بره؟ در گذشته هوآپوان به کمک سربازانش به چونگهوا خیانت کرد و پادشاهی لیائو رو تاسیس کرد، اما گو مانگ الان چی داره؟ باقی مانده افراد ارتشش زندانی شدن. میشه برام توضیح بدی تنهایی چیکار میتونه بکنه؟»

«فکر میکنید با قدرت خودش تنها نمیتونه کاری از پیش ببره؟»

امپراطور پوزخند و دندان نشان داد:«اگه میتونه، پس بزار انجام بده.»

«!»

«بخاطر شکست فاجعه بارش در کوه اشک ققنوس، این شاه زاهد دیگه نمیتونه ازش استفاده کنه. اگر بخاطر این موضوع بخواد خیانت کنه، معلوم

میشه موندش در چونگهوا دیر یا زود مصیبت به بار میاورده.» وقتی حرفش را تمام کرد به صورت رنگ پریده مو شی چشم دوخت:«شی هه جون فکر کردی اگر بهش قوت قلب بدی و همراهیش کنی فایده ای داره؟ اگر قصد خیانت داشته باشه، به وضوح نشون میده که زیاده خواهه!»

بی شک محبت در برابر تاج و تخت هیچ قدرتی ندارد.

امپراطور مکثی کرد و به سردی گفت:«من نمیتونم پاسخگوی خواسته های اون باشم.»

خون در رگ های مو شی یخ بسته بود و تمام تنش همچون سنگ سفت شده بود. انگشتانش را مشت کرد و با لحنی سرد گفت:«اعلیحضرت، تنها چیزی که اون میخواد یه سنگ قبر با اسم هاشونه، همین!»

«خواسته گو مانگ فقط یه سنگ قبر نیست بلکه میخواد این شاه زاهد اونا رو به رسمت بشناسه.متاسفم، من میتونم عفوشون کنم اما نمیتونم بهشون عزت و افتخار بدم.»

مو شی که به خشم آمده بود گفت:«پس چرا اعلیحضرت میخوان منو سه روز دیگه از پایتخت خارج کنن؟ سه روز دیگه لو جانشینگ گردن زده میشه. میخواید ببینید که گو مانگ بعد از از دست دادن برادرش همچنان میتونه به چونگهوا و فرمانرواش وفادار بمونه یا نه؟!»

چهره امپراطور ناگهان تیره گشت: «شی هه جون گستاخی نکن!»

«اون تحمل و توان امتحان اعلیحضرت رو نداره.» مو شی دیگر به چیزی اهمیت نداد و همانطور که از خشم میلرزید با بی پروایی گفت:«.....من امروز در این تالار قسم میخورم. اگر امپراطور بر این امر اصرار بورزن، گو مانگ... به چونگهوا خیانت میکنه.»

امپراطور ناگهان همچون که شمشیری که از غلاف بیرون کشیده میشود، از جای برخاست و با عصبانیت بر میز کوبید:«چه اهمیتی داره که خیانت کنه یا نه؟ اون جز یه سگ هیچی نیست! مگه حتی اگر دستی که بهش غذا داده رو گاز بگیره و برعلیه چونگهوا بشه، حکومت من ساقط میشه؟ کشورم از هم میپاشه؟ خواهیم دید که این شخص افکار شوم و خیانتکارانه ای در ذهن مخفی کرده و مثل هواپوآن یه شیطانه یا نه!»

واقعا هنوز جوان و خام بود؛ چنین رفتار تندی و خشمگینانه ای در امپراطور کنونی دیده نمیشد.

«سه روز، سه روز دیگه، تو پایتخت رو ترک خواهی کرد.» در اخر نفس های امپراطور رفته رفته آرام شد گرچه نگاه برنده و بی رحمانه اش هنوز روی صورت مو شی خیره مانده بود:«مرخصی.»

مو شی هرگز قبلا اینطور جلوی امپراطور نایستاده بود. این مکالمه همچون تیری زهرآلود بود که مستقیم در قلب او نشست.

مو شی دیگر حرفی نزد، بیصدا به مرد روی تخت نگریست. امپراطور متوجه همه بود اما چرا مدام زیردستانش را امتحان میکرد؟خصوصا افرادی از طبقه گو مانگ، افرادی که جدای از نجیب زادگان بودند، «اهل یه خانواده نیستیم پس قلبمون هم یکی نیست.» آیا به این دلیل بود که امپراطور نسبت به انها انقدر محتاطانه رفتار میکرد تا حدی که ....

صبرکن!

با یاد آوری موضوعی ناگهان قلبش از تپش ایستاد.

مو شی زمان اعدام لو جانشینگ را به یاد داشت. گرچه به اعلیحضرت قول داده بود که برای آموزش جادو به مرز های شمالی خواهد رفت اما در ابتدا تاریخ بازگشت خود را قبل از گردن زدن لو جانشینگ تعیین کرده بود.

پس طبق برنامه ای که در ابتدا داشت، بدون شک میتوانست برای آخرین بار گو مانگ را قبل از ترک چونگهوا ببیند ملاقات کند.

اما بعد چه اتفاقی افتاد؟؟؟

هر چه بیشتر فکر میکرد، سرما بیش از پیش در وجودش رسوخ میکرد...

اما بعد..... مسئله ای ناگهانی در مرز شمالی پیش امد، چندین هیولا به قرارگاه مرزی حمله کردند،بنابراین او مجبور شد چندین روز دیگر انجا بماند. روز بازگشتش به تعویق افتاد زیرا باید به کمک نیروهای دژ مرزی ان

جانوران را مهار میکرد. ان موقع فکرکرده بود که هجوم ناگهانی این همه هیولا شک برانگیز است با اینحال این موضوع را به فراموشی سپرد اما اکنون.....

احساسی مبهم یکباره سرتاسر وجودش رخنه کرد و افکاری وحشتناک در سرش ظاهر ساخت. او هیچ وقت متوجه این مسئله نشده بود...

ان زمان امپراطور عمدا او را از پایتخت بیرون فرستاد؟

این حدس شبهه انگیز همچون تکه یخ بر سینه اش افتاد و سوز سرما را سراسر استخوان هایش پراکنده ساخت.

ناگهان دریافت که خروج او از پایتخت و بازگشت با تاخیرش همه توسط امپراطور برنامه ریزی شده بود.

شاید امپراطور اصلا قصد نداشت به گو مانگ اجازه دهد که در چونگهوا بماند. او میخواست گو مانگ در اوج ناامیدی و غم تنها بماند. ان ژنرال برده کهنه دیگر برایش استفاده ای نداشت و چون نتواسته بود بهانه مناسبی برای کشتنش پیدا کند او را به ترک چونگهوا و خیانت به کشور وادار کرد..... این بهترین انتخاب بود!

یعنی امکان داشت که خیانت گو مانگ از ابتدا توسط امپراطور برنامه ریزی شده باشد؟

موجی از سرما بر اندامش لرزه انداخت. پس از خروج از قصر شاهنشاهی مدتی سعی کردن تا نفس هایش را آرام کند. لحظه ای خواست بدون واهمه از امپراطور نقشه اش را جویا شود. اما با خود اندیشید که اگر میخواهد به رازهای بیشتری پی ببرد، داستان باید مسیر عادی خود را طی کند.

او تنها یک فرصت برای کشف حقیقت در دنیا آینه داشت، اگر ان را از دست میداد، هرگز نمیتوانست دوباره از اول شروع کند.

بنابراین سرش را بلند کرد، چشمان قرمزش را برهم زد، قبل از انکه به سمت فاحشه خانه در شمال شهر حرکت کند تمام تلاشش کرد تا ناآرامی قلبش را فروبنشاند و دست به عمل عجولانه ای نزند.

میدانست گو مانگ انجاست؛ عمارت گل زرآلود فاحشه خانه مورد علاقه او بود که با زنانی زیبا و خوش صدا پر شده بود. گو مانگ یکبار با لبخند گفته بود که عاشق "گلهای با درک" انجاست و تنها زیبایی و صدای بهشتی انها میتواند دریای رنج و نفرت قلبش را خشک کند.

رو به روی فاحشه خانه ایستاد. نوارهای ابریشمی سرخ بالای خانه تکان میخورد و عطر گلها به مشام میرسید. سرش را بلند کرد و به نوشته های سرخ تخته چوبی و طلایی رنگ نگریست.

هشت سال پیش نیز هنگام ترک پایتخت از آنجا عبور کرده بود و مثل الان جلوی ان ساختمان ایستاده بود. ان زمان داخل نشد. گو مانگ رو به انحطاط

میرفت و مو شی نمیتوانست رفتارهای سبکسرانه او را تحمل کند و طاقت نداشت صورت خندان مردی که تختش را با او شریک بود را در آغوش زنان فاحشه ببیند.

این موضوع قلبش را به درد میاورد، بنابراین هرگز قبل از ترک چونگهوا از گو مانگ خداحافظی نکرد.

به همین دلیل بود که اخرین فرصت خود را برای دیدن او قبل از خیانتش از دست داد.

اما این بار فرق میکرد.

این بار مو شی میخواست صادقه و از صمیم قلب با او سخن بگوید. مثل هزاران باری که تصور کرده بود، مثل هزاران باری که در رویایش دیده بود.

مو شی افکار خود را سامان داد و با دستانی مشت کرده وارد فاحشه خانه شد.

«اوه، شی هه جون.» بانوی فاحشه خانه با دیدن او بی اختیار حیرت زده شد و به آخرین دفعه ای فکر کرد که مو شی برای دستگیری یک نفر انجا امده بود و فوراً با ترس گفت:«شی هه جون برای چه امری اینجا اومدن؟»

«گو مانگ کجاست؟»

«....ژنرال گو، اینجا، اینجا نیستن....»

مو شی گفت:«میدونم اینجاست. بگو کدوم اتاق.»

«.....» بانوی فاحشه خانه با دیدن نگاه برنده مو شی بر خود لرزید و در دل گفت: *ببخشید ژنرال گو، تجارت کوچیک ما تحمل غصب شی هه جونو نداره.*

بنابراین لبخندی چوپلوسانه بر لب نشاند:«اهاهاها، ببخشید شی هه جون، هوش و حواسم برام نمونده. بله بله، الان یادم اومد. ژنرال گو بالا هستن. برید طبقه سوم، بپیچید سمت چپ،اتاق سوم اخر راهرو به اسم *عطر به جای مانده*. مطمئن باشید اونجا پیداشون میکنید.»

مو شی بدون انکه پشت سرش را نگاه کند به سمت پله ها رفت.

پیش از انکه به اتاق عطر به جای مانده برسد، صدای نواختن پیپا به همراه آواز زیبای زنی به گوشش رسید:«*جوانی از میان رفته شمشیر را بردار، خون ها بر زمین ریخته و انها دیگر باز نخواهد گشت. سال پیش این بدن سالم بود، شب قبل این صورت میخندید. من وفاداری نجات یافته ات را برمیگردانم من شرافت بازمانده ات را تقدیم میکنم. وقتی روح قهرمانان به خانه باز میگردد، همه جا را صلح و آرامش فرا میگیرد.*»

این آهنگ مراسم احضار روح چونگهوا بود.

واضح بود که خواننده هرگز چنین قطعه سنگینی را اجرا نکرده است. گرچه بدون اشتباه می خواند، اما صدایش میلرزید و نشان از تردید داشت.

نغمه ای که برای تسلی دادن اروح نواخته میشد به یک اهنگ عاشقانه تبدیل شده بود. واقعا تفاوت زیادی در حس و حال انها وجود داشت.

مو شی به سمت اتاق قدم برداشت و پشت در لاکی رنگی که کامل بسته نشده بود ایستاد. صدای پیپا رو به اتمام بود که نت های آخر موسیقی به اشتباه نواخته شد و به دنبال ان صدای خنده مستانه گو مانگ به گوش رسید.

ان صدای لطیف و آرام هنوز تپش های قلبش را نامنظم میساخت و ان را بیتاب میکرد.

«جیه جیه، صدای شما به زیبایی آواز بلبله، اما چون یه قسمت رو خیلی سریع مینوازید، اهنگ اشتباه میشه.»

زن نوازنده با عشوه گری گفت:«من قبلا این قطعه رو نخونده بودم و نمیتونم به خوبی همراهش بنوازم. شرمنده شما شدم ژنرال گو.»

گو مانگ خندید:«چه اشکالی داره؟ تو چونگهوای به این بزرگی فقط شما دخترا حاضرید با من وقت بگذرونید و باهام این آهنگ یاد بود رو بخونید.... بیا، من بهت اون تیکه که اشتباه زدی یاد میدم.»

«ژنرال گو هم میدونن چطور پیپا بنوازن؟»

گو مانگ گفت:«من نمیتونم نواختن چنین ساز سختی رو یاد بگیرم، اما میتونم از یه وسیله دیگه استفاده کنم.»

اتاق برای لحظه ای ساکت شد، سپس گو مانگ با لحنی آرام گفت: «فنگبو، احضار شو.»

فنگبو....

مو شی چشمانش را بست، پیش از انکه در آهسته بلرزد، دستی که به سمتش دراز شده بود بی حرکت ماند. ناگهان نوت های روشن سونا طنین انداخت... ان قدر گوشخراش و ناخوشایند که مضحک بنظر میرسید.

اما در ان لحظه چشمان مو شی را بارانی کرد.

این صدای سلاح آسمانی ای بود که گو مانگ دیگر نتوانست احضارش کند: فنگبو، بقایای نفرت.

مو شی تلخی ازاردهنده در گلوی خود احساس کرد؛ برای مدتی طولانی ساکت ماند. انگار پس از مدت ها به خانه بازگشته بود. هر چه نزدیکتر میشد آشفته تر میگشت، انگار میترسید بدون اطلاع او اتفاقی افتاده باشد. در دلش آشوب به پا بود. در اخر نفس عمیقی کشید، با وجود سرگیجه ای که داشت دستش را بالا اورد و آهسته در را گشود.

نور خورشید پراکنده شد. در ان فضای رویایی گو مانگ را دید.

گو مانگِ هشت سال پیش.

گرچه خود را برای این رویارویی آماده ساخته بود اما تصویر ان شخص در مردمک هایش نقش بست، قلبش زخمی اش با خنجری نامرئی سوراخ شد! دردِ میان سینه سرتاسر بدنش پخش شد، دست پایش را بی حس کرد و وجودش را به رعشه انداخت.

او بار دیگر گو مانگ را با چشمانی مشکی در جامه رسمی چونگهوا دید.

گو مانگی که دیوانه نبود، گو مانگی که خائن نبود، گو مانگی که خاطراتشان را در ذهن داشت...

ژنرال گو بزرگ.

گو شیشیونگ محبوبش.